

حاد

(سه تک‌گویی درباره‌ی یک اتفاق)

نویسنده: علیرضا اجلی

شخصیت‌ها

سودابه

کامبیز

رسول

[صداها در هم می‌پیچند. یک صدلی و زنی روبروی تماشاگران
نشسته، بی‌آنکه حرکتی کند با خودش زیر لب زمزمه می‌کند.]

سودابه

تف به روت کامبیز که منو با سلیطه‌های نمک‌به‌حروم دور
و برت انداختی توی چاله‌چوله‌ی چه‌کنم‌چه‌کنم، شب تا
صبح آسمون‌ریسمون ببافم، که این دُمل مادرزاد رو کجا
پس بندازم. حرومِ مردی‌ت (مکث) می‌گفتی مَرَدی، نه
مته مردای بازار، مَرَدی مته آقا یدالله، که مرامش تو سود
نبود، می‌گفت منفعت راه کجه، سود و زیان بالا پایین
داره، ولی بی‌بهره کاری کنی مردی، (مکث) چی شد؟ اون
از خواهرِ زبون‌نفهمت، اون از بند و بساطِ فامیلی‌ت که
می‌گفتی توی دستگاه‌ان، گفتی وضعم خوب می‌شه، میام
بیرون از بازار، می‌شم آقای خودم، اونا هم که نتونستن
کاری کنن که این بختِ برگشته‌ی ما بیاد سرِ خونه‌ی
اول، تُف، تُف. (مکث) گفته بودن چشم دیدنِ منو ندارن،
ربط داره خب، دارم می‌گم. (مکث) ولی آخه کدوم
خرننه‌ای منو انداخت تو این دام، کامبیز؟ خواهرش؟
نمی‌دونم والله. می‌زد، با لگد و سیلی و با فحش‌هاش، آخرا

دیگه اوضاش خراب شده بود. خونه بابام از این چیزا ندیده بودم، (مکث طولانی) شما مُراد رو از کجا می‌شناسید؟ مُراد به گور بابای نداشته‌ش بخنده، از زیر بوته بار اومده، ننه‌ش آواره‌ی شهرِ کورا، خودش هم که کاسه‌لیس مردای قهوه‌خونه‌ی بی‌عاری واسه خاطر دوزار نسیه، (مکث) اون نبود، کاری از دستش بر نمی‌اومد، ریخت‌شو دیدید؟ دخترشو داد به یه پسره که برن خارج، خارج؟ یه مدت حرف بود رفتن دویی، بعد معلوم شد پسره داخله. (مکث) آخ، کاش زودتر برم بیرون و وضع‌شو ببینم. وضع خودش و دخترشو، اون روزا با دستِ خالی چطوری می‌سُردم توی بازار و نسیه می‌گرفتم به غیرتِ کامبیز. اقامونه، اعتبار داره، بدمصب پیش هر کی می‌رفتم می‌چسبوندش به سقف، بابام گفت مگه یه قانون بلد نبوده همراهش، مگه اینجا خراب‌آباده که هر ننه‌قمری بیاد بشینه و قانون بشکنه، تخمه‌شکستنه مگه؟ کارد می‌زدی به بابام خون‌ش در نمی‌اومد، می‌گفت کجاست این سگ‌پدر، نمی‌شد بهش گفت که بابا این حیوون شوهرمه، زده به سرش، دوستاش

از راه به درش کردن. نداشتیم این جورش رو تو فامیل.
(مکث) ربط داره که می‌گم، ریشه‌ای نمی‌خواین؟ (مکث)
خلاصه می‌کنم. ولی آخه مگه پسرخاله‌م چی کم داشت،
یه کم فر بود و راه که می‌رفت لق می‌زد. فر مگه چشه؟
وای به سرنوشت آدم، الان برو وضع شو بالاشهر ببین،
کامبیز که صاف بود چه گلی به سر ما زد. مردای محل
چشمِ چپ داشتن، زنا چشم‌غره می‌رفتن. رنگِ مو
نمی‌تونستم عوض کنم، که مُراد و دامادش نکنه دم
املاکی ببینن، جاسوس آقا کامبیز، کی می‌دید منو؟ مثلن
از دوریش بود، تنوع، به خدا تنوع ندیدم تو اون زندگی،
حقوق پادویی کامبیز، خونه‌ی چهل‌متری اینور شهر، مگه
پول دیدم که هار شم؟ تنوع هاریه مگه؟ خب منم دوست
داشتم زندگی کنم، نه اونطوری. نه با عذاب. دروغ
می‌گفت همه‌ی فامیل‌شون توی دستگهان، دیگه افتاده
بودیم به پای صابخونه و مُراد و قرض‌بگیری و بی‌اعتباری،
جلوی چشمِ مردم، امان از این چشم. (مکث) می‌گم الان
بهتون. دروغ بافتن پشتام، ماجرا این شکلی نبود که من

برم دم مغازه‌ی رسول. عطر‌فروشی رسول تازه راه افتاده بود، (مکث) نه کامبیز نمی‌دونست من می‌رم از اونجا خرید می‌کنم، نسبه نمی‌داد، دامادِ مُرادِ حروم‌لقمه همینطور زیرچشمی منو می‌پایید و هی پیام می‌داد که امشب نگین نیست، امشب نگین نیست. فهمیده بود، هم خودش هم مُراد. چشم می‌پره خب، من که توی دنیا کسی رو جز کامبیز ندیده بودم، وقتی کامبیز قرض بالا آورد و عیاشی و زندان، قرار گذاشتم اومد بیرون برایش آشِ دوغ درست کنم. بابا قول داد که با عمو‌صغر و زنش بریم مشهد. سوگل، خواهره‌ی سلیطه‌ی چشم‌سفید کامبیز هم که شده بود قوزبالاقوز، یه سال زندان بود کامبیز، به اندازه‌ی یه عمر حرف ساخته بود برام. چشم مُراد دنبال خواهره بود، همین شد که به من گیر دادن که خط می‌دم به رسول، که مثلن زخم بزَن، رسول عطر که می‌فروخت، یه پیس می‌زد به کاغذ، می‌داد بهت، نگاش پایین بود، می‌گفت بوش خوب بود؟ خوب بود. توی اون یه ماه خونه رو عطر‌بارون کرد. (مکث) خواهره نشست زیر

پای کامبیز، که مرد میومده خونه، خب اونم زد به سیم
آخر، اول با مُراد و دامادش مغازه رو ریختن به هم، بعد
هم که زندگی منو. رسول هم با قانون همه شونو کشوند
دادگاه و غلط کردم و گریه های خواهره و خودتون
می دونید. دستامو ماچ کرد کامبیز، گفت طلاق می دم،
فقط بگو این پسره بی خیال شه. (مکت) پا شدیم با عمو
اصغر و زنش و بابا یه هفته رفتیم مشهد. برگشتم اوضاع
عادی بود. سوگل با گل میومد که برگردید سر خونه
زندگی تون، زشته، بده. از اونورم رسول گیر داده بود که از
محل بریم، پس این یارو کی طلاق اتو می ده. شش ماهی
بود که رسول اجاره می داد. دیگه از کامبیز خبری نبود.
سوگل با مُراد ریخته بود رو هم. کشیدم کنار خودمو.
گفتم کاش همه چی یهو سیاه شه. مته چادر مامان که
کش میومد و می رفت مسجد. کاش کامبیز رو توی بازار
ندیده بودم. چشم نه دیگه، می پره. قرار بود کامبیز و رسول
بیان خونه و حرف بززن. کامبیز داشت رسول رو راضی
می کرد که بکشه کنار، پول اجاره ی شش ماه رو بگیره و

بره، خسارت مغازه و ببینیم شرع چی می‌گه، توی خودمون حل‌اش کنیم. سرعت رفت بالا، همه‌چی خوب پیش رفت، لبخند دوید زیر نگاه سه تامون، که سوگل با مُراد و داماده اومدن تو. من‌ئه کنار، جُداکنِ معرکه شدم، قمه دیدم اون وسط. نفهمیدم چی شد که یکی داد زد، سوگل حمله کرد بهم. مُراد کامبیز رو سر خرده‌حساب‌های بازار و سنگ‌اندازی و حرف‌بیاری بین خودش و سوگل زد. داماده الفرار، رسول داشت جداشون می‌کرد، کامبیز رو از زیر دستش کشید و بعد خودش با مُراد شروع کردن به کتک‌کاری، سوگل داشت خفه‌م می‌کرد. (مکث) باید بگم؟ نمی‌شه یه کم آب بخورم. (آب می‌خورد.) اومده بودن که بزَنن، رسول قمه رو از دست مُراد انداخت زمین. افتاد جلوی دستم، سوگل ول نمی‌کرد. رسول مشت می‌زد تو صورت مُراد، وحشی شده بود، می‌دیدم که سر مراد محکم می‌خوره زمین. کامبیز فقط نگاه می‌کرد، رسول رو، منو، خواهرشو، نمی‌دونم چی شد که اسم بچگی‌م پیچید تو گوشم، سودی، سودی،

مامان دم حوض داشت صدام می زد. یه موجی افتاده بود
توی آب. مامان چادر گل گلی شو پیچید دورش و خم شد
جلوی حوض، یه دست به آب زد، صدام کرد. مشت بعدی،
سودی، یه مشت دیگه، بیا اینجا، گل گذاشت لای موهام،
چشمام هیچ جا رو نمی دید، مامان صدام می زد.

[نور می رود. کامبیز رو به تماشاگران می نشیند. نور می آید.]

کامبیز

بحث جی جی باجی نیست قانون، اعتبار بازار و یه عمر
پادویی، دم اینو ببین و دنبال این بدوئه بازاری، بعد یهو
خالی می کنن زیر پاتو. سودابه هم می دونست اینو،
می داشت پای هرزگی، بی غیرتی، هر شب تر می زد توی
روان من، فکر می کرد بازار یعنی عشق و حال، همش
می گفت که نگین اینا رو ببین، خونه گرفتن بالای شهر،
کی می شه ما؟ سگ دو می زدم و آخرش حسرت های
سودابه، سیگار تو حیاط و دوباره خواب. ولی مگه خواب
میاد به چشم آدم وقتی فکر پُره، پُر از بار، اراجیف، تو
پاچه کردن های چندبرابر. یه جا نبودم که، بار پارچه
میومد، بار دزدی، بار خیار، نه که خود خیار، بار خیار

یعنی سود نداره، کمه سودش، فله‌ای شیرین‌ته، می‌ره. (مکث) سودابه می‌گفت چیه خواهرت هی می‌گه توی سیستم نفوذ دارید. نمی‌دونم کدوم کور و کچلی به آبجی ما گفته بود که یه زمانی توی دربار پهلوی یه حاج آقا صدیق رفت و اومد داشته، حساب‌کتاب داشته با دربار، حالا پسر همون حاجی بعدها توی صف اعتراض‌های دم انقلاب با دوست بابای ما، نصرت‌خان، دم‌خور میشه، یه شب نصرت‌خان می‌فهمه که این بابا با تیمسارا و ساواک و رده‌بالاها بده‌بستون داره. نصرت‌خان و بابای ما و عماد و چند تا از اعضای ۵۳ نفر می‌رن پی پسر حاج صدیق، توی کوچه خلوت گیرش میارن و تا می‌تونن می‌زننش، یه هفته بعدش نصرت‌خان و عماد رو می‌گیرن، پسر حاج صدیق از اعضای ارشد جبهه‌ملی و نفوذی بوده، عماد زیر شکنجه ساواک می‌میره، نصرت شانس میاره و آزاد میشه، بعد انقلاب هم می‌ره به معلمی‌ش ادامه می‌ده. (مکث) والله بار خیاره توی سیستم بودن، هیچی به ما نماسید، بابای ما هم که رفت جنگ و برنگشت. حالا سودابه فکر می‌کنه

قراره از حاج‌صدیق و دربار واسه ما فله‌ای بار سکه بیاد. (مکث) من فقط یه سال تو بند بودم، ولی اندازه صد سال اوضاع عوض شد. مرخصی میومدم می‌دیدم خونه بوی گل می‌ده. فکر می‌کردم واسه ما کرده. حرف زدنش شده بود مته این بالاشهریا، کتاب شعر که دیدم زیر دستش دیگه شک کردم، که خبریه، اصلن اینطوری نبود، غیر گیر دادن به ما و آشپزی کار دیگه‌ای بلد نبود. می‌گفت می‌خوام برم دانشگاه، اُهو، این دیگه چیه وسطِ بی‌پشتی، گفتم فکر و خیال دوریه، بذار آروم باشه. بار بعد که رفتم مرخصی دانشجوی یکی از این علمی‌کاربردی‌یا، چه می‌دونم این دانشگاه پولیا بود. (با خجالت) درست نیست بگم، ولی آقا، توی رختخواب هم یکی دیگه بود. غوغا می‌کرد. گفتم شاید از فیلم‌میلما یاد گرفته بود اینارو. (لبخند، مکث) گفتم بهتر، همه‌چی بهتره، ما رفتیم زندان جای اینکه سودابه بگنده، خوشبو شد. دو سه ماه آخر زندان، آبجیم اومد ملاقات. یه کم چشم چرخوند، یه کم احوالپرسی، ولی مشخص بود که این همه راه رو نیومده که حال

داداش توی بندشو بپرسه. سودابه دل خوشی از سوگل
نداشت. گفته بودم که آخه آبجی جون، تو طلاق گرفتی،
رفتی نمی‌دونم کجا خونه گرفتی، ولی اینطوری هم
نمی‌شه که جمع کن یه کم خودتو، می‌گفت این محل که
نیستم، حرف هم پشتم نیست. حق می‌دادم، زن زندگی
نبود، می‌دونستم زرنکه، تن نمی‌ده به کثافت، همین
آرومم می‌کرد. بعضی وقتا هم ننه‌ی مارو می‌آورد پیشش،
یه هفته دو هفته. (مکت) سوگل نیومده بود که حال
بپرسه، چشماشو از همون بچگی می‌خوندم. هر وقت
آتیش سوزونده بود میومد در گوشه‌ی با یه ته‌خنده‌ای بهم
می‌رسوند که تک شدم، فلان پسره چپ نگاه کرده و
متلک انداخته و قبل ازدواجشم که عشق و عاشقی. شروع
کرد بگه، گفتم آبجی هوای سودابه رو داشته باش، دستشو
بگیر ببر خونه‌ت، نذار تنها بمونه. یه جور گفت تنها نیست
که چهار ستون بدنم لرزید. رفتم توی گل و گلدون و
کتاب‌ها و بوی تازه‌ی سودابه، دیدمش که لاغر شده، روی
قوزک باریک پاش و کمرش طرح هندی خال زده، ولی

نه، زن ان دیگه، این پشت اون می گه اون پشت این. ولی
طورییم نبود. گفت طرف عطر فروشه، مُراد پاییده هر
دوشونو، طورییم نشد، حتی زیر دلمم خالی نشد. از خودم
بدم اومد، عصبانی نشدم، ترسیدم سوگل بفهمه
بی حسی مو، داد زدم، لیوان آب رو زدم زمین، سربازه
گرفت منو برد، سوگل پا شد و انگار خیالش راحت شده
باشه، زل زد بهم. (مکث) کسی نمی دونست، ولی من
یازده ماه تو بند بودم. یه ماه اشو خونه این دوست و این
رفیق بازار فقط عیاشی. روز آخر زنگ زدم به سوگل که
من آزاد شدم، قبلش رفتم مدرسه ی نصرت خان. (مکث)
ادبیات درس می داد. بدون اینکه حرفی بزنییم بغلش کردم،
انگار فهمیده باشه چمه، هیچی نگفت، بلند بلند گریه
می کردم. یکی دو تا از بچه های کلاس پریدن بیرون و
خبر می بردن داخل کلاس. از اینکه هیچیم نبود
می ترسیدم، نصرت خان بوی بابا رو می داد. پیرمرد لاغر و
آرومی که عطرزده خوشبو بود. سودابه عمو نصرت،
سودابه، گفت تنه اش بذار یه مدت، نرو سمتش، نمی تونم،

زندگیمه، بذارم برم، دوباره گفت عمو بذار به حال خودش باشه، بُریده شاید، آدمی گاهی می‌بُره، حق بده بهش. (مکث) چقدر دوست داشتم برگردم تو، برگردم و بگم یه سال دیگه بَبُرَن واسم، عمونصرت هم بریده بود از آدم، می‌گفت وقتی خوشم که این بچه‌ها رو می‌بینم، بیرون از اینجا منو می‌ترسونه. یه نیمچه خشمی نمی‌داشت که نرم پیش سودابه، باید توی چشمش زل می‌زدم و می‌گفتم که اشتباه کردم، نبودم تو زندگی، چشمم توی بار بود، بار شیرین، بی‌غیرتی کردم، حق می‌دم بهت، ولی قبلش رفتم پیش مُراد، داشت لیچار بار مشتری می‌کرد که کمیسیون ما انقده شما کردیش انقد، گوشه رو که گذاشت زمین، جلوی عطرفروشی بودیم، گفتم بی‌خیالش، برگردیم، گفتم بی‌خیال، گفتم بی‌خیال، برگردیم.

[نور می‌رود. کامبیز خارج می‌شود. نور می‌آید.]

کل مغازه رو دوربین کار گذاشتم، دوربین و میکروفن، هر کی بخواد لات‌بازی دربیاره، چیزی نمی‌گم سریع زنگ می‌زنم پلیس. (مکث) نمی‌دونستم این سه تا آقا کی‌آن،

رسول

این یارو املاکی‌ارو از حرف مردم می‌شناختم. آدم درستی نبود، یه چوب دستش بود و زد همه ویتترین رو شکوند، داد می‌زد و فحش می‌داد. همش توی فیلم هست. (مکث) من اصلن کارم این نیست، تا ارشد جامعه‌شناسی خوندم و بعدش با یکی از استادها دعوا شد و دیگه نرفتم. گفتم وایسم اینجا هم کاره هم سر و کارم با مردمه، مثلن توی جامعه باشم. (مکث) نگذشتم ازشون، ضرر مالی به درک، ادعا داشتن که من می‌دونستم سودابه شوهر داره. (مکث) می‌گفت طلاق گرفتم، اوایل دوشش نداشتم، اولش قصدم کمک بود، زن این تیپی توی سلیقه‌ی من نبود. سودابه خیلی سواد درستی نداشت، اولین بار که اومد چند تا عطر رو تست کرد، اسمای عطرا رو نمی‌تونست درست بگه، معلوم بود که تا حالا عطر اصل نداشت. یه وقتایی الکی می‌خندید، یه ورساچه خنک تست کرد، الکی خندید، فهمیدم که می‌خواد، روی همون چونه زدیم. فهمیدم که پول نداره، گفتم ببرید اگر بوش رو دوست داشتید حساب می‌کنیم، بعد نیم ساعت چونه زدن برش داشت و برد.

همون شد که به مرور پول رو برام می‌ریخت به حساب، یه
والنتینو و یه کوچی هم برداشت. دردودل کرد که چقدر
تو باسوادى و شوهرم نمی‌داشته درس بخونم و من از
زندگیم راضی نیستم و این حرفا. (مکث) مگه من راضی
بودم؟ ولشون نکردم، پی‌اشو گرفتم تا به دست و پام
بیفتن، مُراد و دامادش انگار اینجا بنگاهه یه جوری زبون
می‌ریختن که آقا غلط کردیم، مغازه رو مته روز اول
می‌کنیم، شما هم جای داداش ما. کامبیز منو کشید کنار،
در گوشم یه چیزی گفت. همینطوری نگاهش کردم،
نتونستم حرف بزنم، سرم سنگین شد. دیدی پای آدم
می‌لرزه یهو، از خنده‌ش نفسم بند اومد. (مکث طولانی)
من کم‌کم عاشق سودابه شدم، عاشق سادگیش،
ساختمش، دوباره کوبیدم و ساختمش. هر روز می‌گفت
طلاق می‌گیرم، می‌ریم از اینجا. پیگیر کامبیز هم بود.
می‌خواست بدونه چیکار می‌کنه کجا می‌ره. کامبیز با مراد
می‌پلکید. یه روز اومد نشست، مردونگی‌شو کشید وسط،
یه بغضی کرد. چند بار خودشو زد و بعد آروم شد. درکش

می‌کردم، گفت ز نمو می‌خوام، زندگی‌مو، برش گردون،
سودابه چای آورد. بعد یهو کامبیز دراومد که می‌خوام
سودابه رو بفرستم پهلو سوگل، یه مدت اونجا باشه.
سودابه بلند شد رفت توی آشپزخونه. دوباره خنده‌ی
کامبیز. نگامو گرفتم، پا شدم رفتم آشپزخونه، دستای
سودابه می‌لرزید، با نفسش حرف می‌زد، همش می‌گفت
رسول، نه، رسول. مثل اینکه آخرین امید کسی باشی.
سکوت کردم. زنگ درو زدن، کامبیز باز کرد. سر و صدا رو
که شنیدیم پریدم تو راهرو، مراد فحش ناموسی می‌داد،
کامبیز هم زد تو صورتش و داماده همون اول فرار کرد.
مراد داد می‌زد و قمه رو گرفته بود بالا، کامبیز دوباره رفت
سمتش، سوگل نشسته بود روی سودابه و داشت خفه‌ش
می‌کرد. مراد با پشت قمه زد تو صورت کامبیز، پریدم و
هلش دادم تو دیوار، بعد اول قمه رو از دستش زدم،
انداختم پایین، (مکث) چی باید بگم؟ مشخصه دیگه.
(مکث طولانی) افتاد کنار سودابه، برداشتش، برای دفاع از
خودش. من دیگه حواسم به مراد بود، کامبیز ماتش برده

بود، مئه همه مون. همسایه‌ها پچ پچ می‌کردن. مراد پا گذاشت به فرار، فقط یه جهش کوتاه کردم واسه گرفتنش.

[نور می‌رود. رسول خارج می‌شود. نور می‌آید.]

کامبیز

برنگشتیم، هیچ‌کدوم از حرف‌مون برنگشتیم. یه حالتی بود این رسول که نتونستم برم جلو. یاد حرف نصرت‌خان افتادم، آدم گاهی می‌بُره. حق نمی‌دادم بهش‌ها، حتی وقتی توافق کردیم بره یه آرامشی داشت، من نداشتم. (مکث) من که تبارِ یه روز دو روز نبودم، وقتی به سودابه فکر کردم، گفتم نسخه‌نویسِ سرنوشت واسِ خاطرِ یه لقمه‌نون بینِ این همه حرورم‌لقمه‌ی نامرد، دست مارو، دست سودابه‌رو، گذاشت تو پوست گردو. سرمو کردم نزدیک گوش رسول، وقتی بهش گفتم پاتو بکش کنار رنگ عوض کرد، مونده بودم حالا گیریم که برگردیم سر زندگی، دوباره همین وضعه، خودمو می‌شناختم. نه که نخوام برگردم، نمی‌شد، چطوری بگم، گاهی نمی‌شه. اون زن چه گناهی کرده بود. سرمو بردم سمت گوش رسول، گفتم دوسش داری؟ بهم ریخت. خودمم، چم شده بود،

داشتم زندگی مو هل می دادم سمت یه غریبه، ولی لعنتی
ته نگاش یه کاری می کرد با آدم. من کامبیز رسیده بودم
ته خط. چی داشتیم؟ یاد بابام افتادم، همش اسمش تو
مخم میومد. (مکث) مرتضی، مرتضی. (مکث) دوستاش
می گن تو جبهه همش می نالید که زخم تنهاس. تو تهرون
دردندشت تنهاس گذاشتم اومدم اینجا، دل نگرونه، احمد
تو می ری بهش سر بزنی؟ احمد قابل اعتماد بابا بود، احمد
که موجی شد، بابا نمی دونسته کی حالا می تونه بره سر
بزنه به زنش، دلش رضا بود که بمونه تو جنگ، پیش
محمد، پیش حمید، به محمد گفته دنیا دار مکافاتئه، تو
تحصیل کرده ای، مته من بابا بازاری نبود، پول نداشتی،
به فکر بعد اینجایی، نقشه داری واسه زندگی، محمد هم
تا یه مدت بعد بابا، سر می زد ولی اونم زن گرفت و زنش
پاشو از زندگیمون برید. (مکث) من به فکر بعدش بودم،
وقتی دیدم بعدی نیست، گفتم فایده نداره این موندن،
گفتم بذار سودابه خوشبخت شه، بکش بیرون کامبیز،
زن نگه دار نبودم. واسه خاطر خودش. نصرت خان می گفت

زده به سرت، برگرد سر خونه زندگیت، نمی‌شد. گفتم
عمونصرت اون خوبه حالش. گفت بریده پسر، تو شکل
بابات نشدی، بابات واسه خاطر زندگیش مبارزه می‌کرد، تو
اما ساده‌گیری، پاش وایسا، وایسا اگه می‌خوایش. خواستم
بگم عمو، این پسره می‌خوادش، کم گذاشتم، کم گذاشتم
عمو، نگفتم. موجی شده بودم، صدای بلند می‌ترسوندم.
برگشتم به عیاشی، به روزای قبل سودابه، می‌خواستم
فراموشش کنم. برگشتم به قبل همه‌چی.

[کامبیز بیرون می‌رود، سودابه وارد می‌شود.]

سودابه

از دودره‌بازی و دله‌گی پدرسگ‌های دور کامبیز هر چی
بگم کم گفتم، باید دورشونو خط می‌کشید، کامبیز
می‌رفت بالاشهر وسط دوستای تخم حرومش، التماس این
سگ‌مایه‌ها، همونا کردنش تو زندان، (مکث) حقش نبود
کامبیز بره زندان، واسه خاطر کی؟ دوستاش؟ کدوم
دوست؟ دیوٹ‌ها حتی کمکش نکردن بره ترک کنه،
همینطور دادن دستش، پنیر خورون راه انداختن، هر چی
اومد کشید، گفتم کامبیز جان، قربونت برم، دورت بگردم،

بذار کنار زندگیم، فحشم داد، گفت ننه‌سگ، اینطوری
عشقی باهام حرف نزن، رفته تو خون‌ام، گفتم ببرمت
پیش دکتر صادقی؟ گفت اون حرومی به تو نظر داره،
دکتر صادقی دوست خانوادگی ما بود، مرد خوش اخلاق،
بنده خدا خیلی فحش خورد همون بار که کامبیز رو بردم
پیش‌اش. (مکث) گفتم انقدر ولخرجی نکن، بذار بمونه
واسه فردایی پس‌فردایی، تو گوشش نرفت که نرفت. یه آقا
اکبری‌ای بود که پخشی بود کل بار کامبیز رو برداشت و
نصفه‌نیمه بهش چک داد، چک هم که می‌ره رو هوا، وسط
قمار و نشئگی، یهویی نفهمید چی شد که افتاده بود به
التماس. اکبری لاش‌خور پول رو پولش می‌یومد، کامبیز
بدبخت‌تر و تنهاتر. رفتم پیش آقا یدالله، گفتم آبرومه،
دوستاش قالش گذاشتن، سه تا ده تومن بی‌بهره وام داد،
اعتبار پدر و اعتبار یه عمر، اما پر نمی‌شد این چاه، هر
چی می‌ریختی توش هنوز جا داشت. یهو دراومد که صد و
پنجاه تومنه ضرر، نشستم زمین، فهمیدم چه بلایی سرم
اومده. فهمیدم اون سی تومن که قسطاش رو باید

می‌دادیم رو هم یا باخته یا کشیده. (مکث) واس خاطر
آبروم طلاهامو فروختم، واسه خاطر زندگی‌م زندگی‌مو. تف
تو روحت کامبیز، من بد کردم، ولی اون همه‌چی رو
فروخت، حتی اشکامو که یه روز مروارید بود واسش،
(مکث، بغض می‌کند) حتی دستامو که وقت ظرف شستن
می‌یومد و نمی‌داشت دستم بخوره به ظرف‌های کثیف،
(صداش می‌لرزد) نمی‌تونم، سخته برام. بذارید جلسه‌ی
بعد. (مکث) چطوری تعریف کنم، گفت واسه خاطر
زندگی‌مون، مشتری‌شو دارم، (مکث) سه تا مشتری بیاد
حله همه‌چی، (چشمانش را می‌بندد) گفت سخته برا منم،
بفهم. زندگی‌مونه. همینطور زل زدم بهش، چشمام
نمی‌دیدش، (مکث) می‌خواستم پا شم، بگم تن
بی‌صاب‌مونده‌ی منم واسه بازار، گریه کرد. افتاد به پام،
خودشو زد، همش می‌گفت واسه خاطر زندگی‌مون. (مکث)
فهمید چی گفته، خودشو زد به اون راه. شده بود مته
روزای نامزدی، دستمو می‌گرفت و التماس می‌کرد،
می‌گفتم واسه چی؟ نمی‌دونست. فقط می‌گفت واسه

خاطر زندگیمون، بعد شروع کرد دستمو ماچ کردن، داد می‌زد غلط کردم، گوه خوردم، غلط کردم، غلط کردم. (مکث طولانی) چشم‌های گردشده‌ی کامبیز، مشت‌های رسول که می‌خورد توی صورتِ مُراد، برش داشتم، با خودم گفتم باید بلند شم. دستام می‌لرزید. (مکث) کافیه؟ (مکث) واسه چی؟ نمی‌دونم چند بار. ده بار یا بیشتر. فرو کردم توی کمرش. (مکث) چیکار کردی؟ نزن، نزن، رسول قمه رو گرفت و منو کشوند روی زمین. (می‌لرزد.) رسول یه تکیه‌کلم داشت که می‌گفت دل که خوشه بذار خوش بمونه. غم واسه دل ناخوشه. حالا بعد این دو سال هنوز مشخص نشده چیکاره‌ایم. (هذیان می‌گوید.) بابا قول داده با عمواصغر و زنش می‌ریم مشهد، طفلک دل‌تنگه، آقا یدالله فهمیده بود منو، سر تکون داده بوده، گفته همینه. چیه تکلیف؟ (مکث) تمومه؟ (مکث) معلومه که می‌شناسمش. لیلا خانم قدیمی بنده، (مکث) وقتی فهمید برام ابد بریدن، گفت ابد بخشش داره، نصفش می‌کنن، می‌ذارن بری، گفتم لیلا خانم جام خوبه. یه بار رگامو تو

حموم زدم، همین لیلا نجاتم داد. می گفت ملاقات شرعی نمی‌خوای؟ تو که شوهر داری، گفتم شوهر عملی م حالا گوشه خیابوناس، نای پا شدن نداره. رفتم تو فکر رسول، می‌دونستم با پریسا تیک می‌زنه، بحث می‌کردن، می‌خندیدن. ولی وقتی فهمیدم با هم ازدواج کردن طاقت نیاوردم، زنگ زدم به پریسا، بغضمو خوردم. صداش قوی شده بود، حسی که برای من نیمه‌کاره موند واسه اون تموم شد. حرف نزدیم، چند بار الو الو گفت، یه کم وایساد. بعد قطع کرد. لیلا خانم می‌گفت کینه‌نگیر ازش، همیشه همینطوریه، نرسیدنی می‌مونه، رسیدنی میوه میفته از درخت. با همین حرفاش آرومم می‌کرد. (چشمانش را می‌بندد) پریسا همیشه می‌گفت همه‌چی به درک، کلاساشو نمی‌اومد، همش می‌گفت دایورت کن، بعد با یه لحن آرومی می‌گفت به درک که همیشه مزخرف می‌گم، به درک که شبا تا صبح بیدارم، به درک که نهار هیچی نخوردم، گرسنه نبود هیچوقت، به درک که هوای تهران هشداره، بعد می‌گفت عمریه همه‌چی رو هشداره، به درک

که سقف اتاقم زیادی سفیده، به درک این خواننده‌هه داره
نعره میکشه، بعد می‌خندید، سر کلاس گفتم فشارم افتاده
پریسا، گفتم یه چیزایی هست که همیشه گفت،
نمی‌دونستم چی، فقط گفتم فشارم افتاده، به درک، یه
دختره بهم خندید، راننده تاکسی‌یه فکر می‌کرد دربست،
پریسا فکر می‌کرد عاشق شدم، آقا یدالله ده تومن سوم رو
که داد، گفت رسم دنیا، بین رسم دنیا چطوریه! بعد
مامانم می‌زد رو دستش انگار مگس کشته باشه، می‌گفت
عاشق؟ دختر و باید شوهر بدی بره، دختر بمونه خونه،
شوهر نکنه می‌زنه سرش. همسایه‌های فضول. یه دختره
توی مترو بهم خندید، دروازه دولت خط عوض کردم برای
چهارراه ولیعصر، سرم گیج می‌رفت، به پریسا گفتم
شکلات داری، فکر کرد عاشق شدم، پسره از پله برقی
کناری میومد بالا، کامل نخندید، شکل اینکته بخواد هشدار
بده خندید، پریسا گفت همه چی رو هشداره، از خجالت
رفتم تو خودم، واسه خاطر کودکی‌یه. (مکث) ربط داره
دیگه، نه کسی کامل داد زد سرم نه کسی کامل تشویقم

کرد، مثل لبخند پسره توی مترو. همش واسه خاطر
کودکی‌یه، سالم نیستیم، همش از خجالت رفتم تو خودم.
گم شدم من، اصلن به قول پریسا به درک که گم شدم، نه
از اون گم‌شدنا، از کدوما؟ گم شدم، کسی حالمو خوب
نمی‌کنه، نمی‌تونه، دختر سر به هوا همین می‌شه، سر از
چهارراه ولیعصر درمیاره. کار دارم، کار داری؟ کار دارم، آقا
یدالله گفت رسم دنیا، بین رسم دنیا چطوریه. هر شب یه
خواب برام تکرار می‌شه. (مکث) از بینی پریسا خون میاد،
رسول وایساده دم خروجی، پله‌برقی‌ها خیلی تند می‌رن
بالا، هزار تا آدم از ایستگاه میان بالا، فرار می‌کنم، می‌بینم
که دارم از خروجی دو میام بالا... از خروجی سه، من از
خروجی، من از خروجی هفت، میام بالا، من دارم میام
بالا، (صداها درهم می‌رود). من از خروجی هشت، نه، میام
بالا.

پایان